

سرباز سفید

مجید پورولی کلشتری تصویرگر: معین صدقی

باز پرس گفت: «اگر دلت برای خودت نمی‌سوزد، اگر به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر آن عروس بیچاره باش!» و بعد خودش را کشید پشت سر سرباز.

من حماقت‌های زیادی درباره سربازها شنیدم، اما این یکی... حماقتی که تو کردی از همه بزرگ‌تر بود.

لیخندش را سرباز توی تاریکی نمی‌دید. سرباز چیزی نمی‌گفت. چشم چرخاند توی تاریکی اتفاق بازجویی و از شکاف باریک زیر در آهنی، اندک نوری را که به درون می‌تابید نگاه کرد. با خودش فکر کرد این اولین نوری است که بعد از دو روز تاریکی دیده است. چقدر دلش برای

تماشای آفتاب تنگ شده بود! برای تماشای آسمان؛ ابرهای سپید؛ درخت‌ها، پرواز کبوترها... توی این دو روز به این چیزها خیلی فکر کرده بود و بیشتر از اینها به مادرش و به فاطمه اندیشیده بود. آخرین باری که فاطمه ساک سربازی را برایش بسته بود از او قول گرفته بود تا بدون حتی یک روز اضافه خدمت، سربازی‌اش را تمام کند و با کارت سربازی برگردد خانه تا مراسم عروسی به‌موقع برگزار شود. صدای باز پرس پیچید توی اتاقک.

واقعا چه اتفاقی افتاد، خل شده بودی؟ خجالت دارد، خبرش تا بالاها رفته. مسئولان ارشد ساواک دوست دارند بدانند این جوجه قهرمان کیست که از انجام دستور مافوقش امتناع کرده و به رویش اسلحه کشیده؟

سرباز چشم‌هایش را بست و یادش آمد که چطور سروان اژدری لرزیده بود و دست‌هایش را گرفته بود برابر لوله اسلحه و با چشم‌هایش تمنا کرده بود. یادش آمد چرخیده بود و زانو زده بود و زارزار گریسته بود. یکبار فاطمه زیر درخت‌های زیتون به او گفته بود هر بار که تو گریه کنی، من هر کجا که باشم، پا به پای تو گریه خواهم کرد. با خودش فکر کرد به حتم آن لحظه فاطمه هر جا که بوده گریه کرده است. باز پرس زانو زد برابر سرباز:

چی توی سرت می‌گذرد؟ به من بگو چی شد که آن کار عجیب و غریب را کردی؟!

توی چشم‌های سرباز خیره شد.

تو واقعا از شکنجه شدن نمی‌ترسی؟

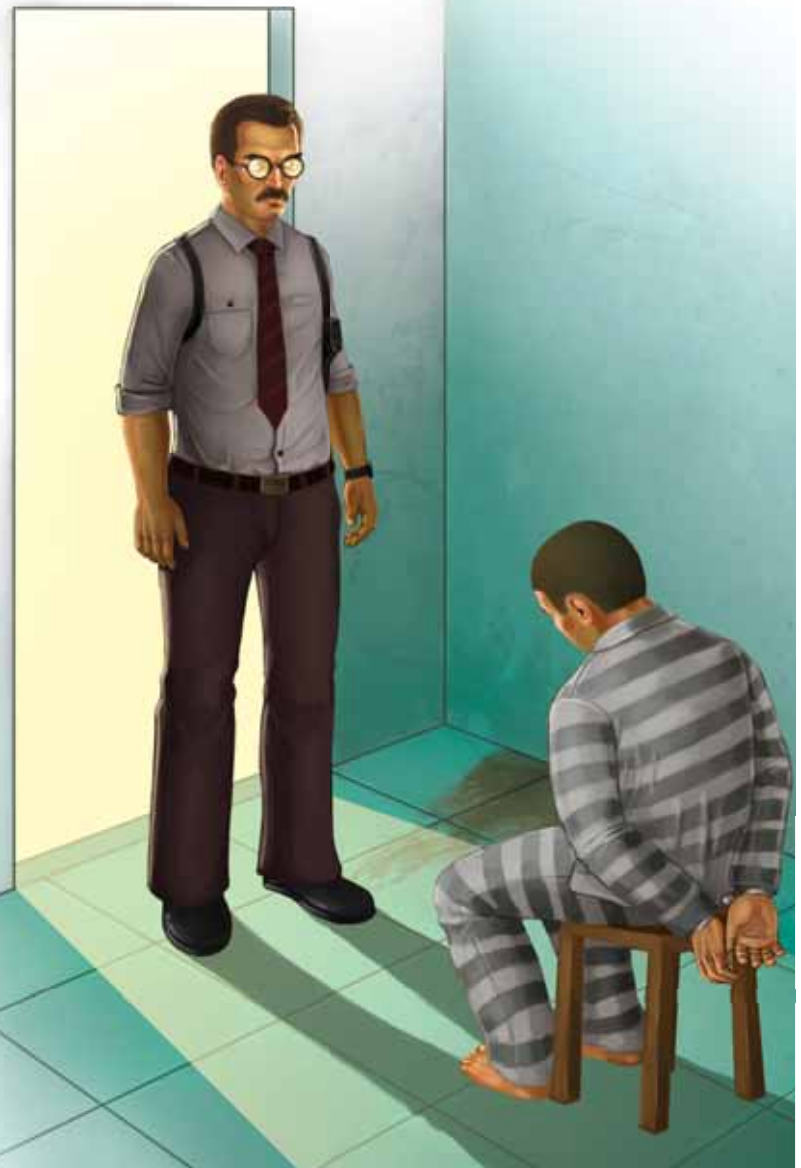
باز پرس سیگار را میان دندان‌هایش گذاشت و سرباز سرخی نوک سیگار را دید که روشن شد و نورش زیاد شد و بعد به خاموشی رفت. باز پرس گفت: «همان روز یک قماش از مردم قم رفتند به خانه آیت‌الله خمینی و به اتفاق پسرش مصطفی ریختند توی خیابان و راه‌پیمایی کردند طرف حرم حضرت معصومه.» دست گذاشت روی شانه سرباز.

می‌توانستی خیلی راحت خودت را توی دل سروان اژدری جا کنی، مگر چه خواسته بود؟ کمتر سربازی ممکن است مثل تو توی این شرایط تاریخی قرار بگیرد. شانس مگر چند بار در خانه آدم را می‌زند؟!

توی سرخی نوک سیگار، سرباز لبخند زشت باز پرس را دید. مملکت رنگ عوض کرده، ملت دم در آورده‌اند، می‌گویند مردم قم دست‌هایشان را مشت کردند و شعار دادند: «یا مرگ یا خمینی!»

آرام صورتش را برد کنار گوش سرباز و کنار گوشش گفت: «می‌دانی اگر این شعار به گوش اعلی‌حضرت برسد چه می‌شود؟»

سرباز را نگاه کرد. از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. باز پرس در همان حال که راه می‌رفت گفت: «تو چرا خودت را قاطی این ماجرا کردی؟ یک سرباز کم‌عقل که



بازپرس بی آنکه برگردد طرف صدا، گفت: «الان می آیم!» سرش را خم کرد طرف سرباز و گفت: «فقط به من بگو چرا بهش دستبند نزدی؟ این آیت الله خمینی دنبال چیست؟ یکی نیست به او بگوید آخر دین کجا و سیاست و مملکت داری کجا؟ هر کس به کار خودش، آخوند جماعت روضه خوانی کنند و شاه و آقایان دربار مملکت داری» لیخند زد و ادامه داد: «رفته بالای منبر و از اسلام آمریکایی حرف زده... بابا آخر مگر اسلام هم آمریکایی می شود؟»

خیره شد توی چشم های سرباز. حالا سرباز به وضوح مردمک های تیز بازپرس را می دید. بازپرس گفت: «به من بگو چی شده؟»

سرباز لیش را گزید و با بغض گفت: «وقتی... که... رفتم طرفش، از جایش بلند شد انگار می دانست قرار است ببریمش...»

بازپرس سرش را تکان داد و راضی از اینکه بالاخره سرباز به حرف آمده گفت: «خوب... خوب، بعدش چی شد؟»

سرباز گفت: «قبل از اینکه بلند شود، همان جا که نشسته بود، روی پتو، قرآنش را باز کرد و یک آیه از قرآن را با صدای بلند و با صوت خواند و بعد قرآن را بست و گذاشتش کنار.»

بازپرس که دقیق شده بود توی چشم های سرباز، ادامه داد: «خوب... بعدش؟»

- بعد از جایش بلند شد.
صدای سرباز می لرزید. پلک هایش لرزید. ادامه داد: «من یک جوری شدم. نمی دانم چرا دستم لرزید؟»
- بعدش چی شد؟

اشک آرام از گونه سرباز لیز خورد و تا زیر چانه اش پایین آمد. گفت: «دست دراز کردم تا به دستش دستبند بزنم که...»

- که چی؟
- آیت الله خمینی فکر کردند می خواهم دست بدهم. دستش را دراز کرد و گفت سلام علیکم پسر!
شانه های سرباز داشت تکان می خورد. او گریه می کرد.
- به من گفت پسر... به من سلام کرد.
بازپرس از سادگی ماجرا بهت کرده بود.

- فقط همین؟
- آره، وقتی دستم را فشار داد حس کردم تمام تنم داغ شده. توی چشم هایش که نگاه کردم تمام تنم لرزید. توی چشم هایش یک چیزی بود.

- چی؟
- نمی دانم... نمی دانم...

بازپرس پس رفت و چرخید طرف در و از اتاقک بازجویی رفت بیرون. نور تمام اتاقک را پر کرد. سرباز زیر نور، سفید شده بود.

قرار است سه ماه دیگر خدمت سربازی اش تمام شود و بشود داماد! درست نگفتم؟ دوستان می گفتند عقد کردی؟»

صدای دست زدن و صدای موسیقی رقص و آواز پیچید توی گوش سرباز. ته دلش ذوق کرد. فاطمه را تصور کرد با لباس عروس که نشسته کنار سفره عقد و دارند قند بالای سرش می ساینند. بازپرس ادامه داد:

«چی شد که دیوانه بازی در آوردی، آن هم درست لحظه آخر؟ می گفتند حتی نیم متر هم فاصله نداشتی، فقط کافی بود دستبند بزنی.»

دست کرد توی جیبش و کاغذی را کشید بیرون. تای کاغذ را باز کرد و آن را گرفت برابر صورت سرباز.

- بیبا بخوان، درباره توست. از نظر ساواک تو یک عنصر خطرناکی که وجودش برای سلامت نظام شاهنشاهی ضرر دارد، سر به نیست کردن تو زیاد سخت نیست. فکر نکن مردم به یاد هستند، نه، یک جوری توی نطفه خفه شان می کنیم که نفهمند چه به سرشان آمده. اگر شاه شاه است، می داند چه جوری این خلاق را سر جایشان بنشانند. هنوز هیچی نشده مراجع بیانیه صادر کردند که باید آیت الله خمینی فوری آزاد بشود. انگار اعلی حضرت منتظر است تا این آقایان دستور صادر کنند!

تو یک سربازی. مثل بچه آدم خدمت کن و برگرد سر خانه و زندگی ات.

خنده اش گرفت، با کف دست زد روی پیشانی اش و گفت: «واقعاً خنده دار! توی ورامین کشاورزها کفن تنشان کردند و راه افتادند توی جاده. شخص اعلی حضرت دستور دادند همه را به گلوله ببندند. وقتی کشتن این همه آدم برای ما کاری ندارد، تو چطور می خواهی مقاومت کنی؟ بگو چی شد که اون خزیت را کردی؟ کی بهت گفته بود که نافرمانی کنی؟»

سرباز، بی آنکه چیزی بگوید چشم هاش را بست و دوباره تصویر فاطمه را توی ذهنش تجسم کرد. یادش آمد به هم قول داده اند بعد از عروسی یک راست بیایند قم، مرقد حضرت معصومه. فاطمه از آیت الله خمینی گفته بود و او در جواب گفته بود که زیاد او را نمی شناسد. می دانست که فاطمه چقدر آیت الله خمینی را دوست دارد و همیشه درباره اش حرف می زند. صدای بازپرس پیچید توی گوشش.
- انگار آتش افتاده به جان مردم و همه یک دفعه با هم گرفته اند، شیراز، تبریز، مشهد...

سه ضرب به در کوبیده شد و در تا نیمه باز شد. نور اتاقک را پر کرد، اما بازپرس ایستاده بود جلوی در و سرباز نتوانست نور را به طور کامل ببیند. سرباز فقط به قد بلند و لاغر بازپرس نگاه کرد. به اسلحه کمری او که به زیر بغلش بسته بود و آستین هایش که تا آرنج بالا زده شده بود. صدایی از آن طرف در گفت: «جناب بازپرس، تلفن از منطقه!»